



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پتال جامع مقام اول

خاطرات

غلامرضا کرباسچی

انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره

فصل دوم - قسمت ششم

خاطراتی از حجج اسلام آقایان:

علی اصغر مروارید

احمد توکلی زاده

علی حاجتی کرمانی

سعید اشرفی

پایگاهی برای مبارزه

از حوادث پس از پانزده خرداد چهل و دو، ماجرای مهاجرت رادر شماره گذشته خواندیم. از دیگر حوادث مهم پس از پانزده خرداد، منبرها و دستگیری های تهران است. از مراکزی که حساسیت رژیم را برانگیخت مسجد جامع بود؛ جمعی از انقلابیون، در تدارک تربیونی تازه و پایگاهی برای مبارزه بودند.

حجة الاسلام والمسلمین علی اصغر مروارید می گوید:

چند سال بود مسجد امین الدوله منبر می رفتم، آن سال ماه رمضان جمعی از مبارزین از من دعوت کردند که علاوه بر منبر مسجد امین الدوله منبر مسجد جامع را نیز، قبول کنم. این بر و بچه ها [ای انقلاب] مهدی عراقی، عسگر اولادی، توکلی و عده ای دیگر از همین ها آمدند در مسجد جامع و آشیخ غلامحسین جعفری [پیش نماز مسجد جامع] را دیدند که ما می خواهیم مجلسی داشته باشیم [و موافقت ایشان را جلب کردند]، شخصی بود به نام مرتضی تجریشی که در تأمین فرش و زیلو و تدارکات همکاری می کرد [او را هم راضی کردند] روز اولی که اعلام کردند و من در مسجد جامع منبر رفتم شاید بیست الی سی نفر بودند اما کم کم [آنقدر جمعیت زیاد شد] که وقتی می خواستم بیایم منبر جا نبود، قبل از این منبر هم در مسجد امین الدوله منبر می رفتم یعنی ظهر من دو تا منبر می رفتم ابتدا می رفتم مسجد امین الدوله، از مسجد امین الدوله می آمدم مسجد جامع، وقت منبر مسجد جامع را هم

دیرتر از سایر مساجد تعیین کرده بودند، برای اینکه از همه مساجد جمع بشوند و بیایند آنجا، یک روز که من آمدم بروم منبر، دیدم بچه‌ها می‌گویند امروز [اوضاع غیر عادی است] و احتمال دارد بگیرند، من هم گفتم عیب ندارد ما آماده همه جا هستیم و آمدم، بچه‌ها من را احاطه کردند، یک مرتبه بعد از یکی دو ساعت سر و کله این طاهری پیدا شد، سرهنگ طاهری رئیس پلیس تهران بود، علی‌ای حال من رفتم منبر، پس از منبر، بچه‌ها من را در بین خود گرفتند و بردند، همین تو گلی ماشینش را یک جایی در بازار در غیر جاهای معمولی قرار داده بود، ما را دنبال کردند، یک کچله‌ای بود توی مأمورین خیلی معروف بود اسمش پهلوان بود، تو گلی پشت فرمان نشست، ما را سوار ماشین کردند که فرار بدهند، از این ور، از آن کوچه، نگاه کردم دیدم پهلوان توی تا کسی نشسته و کلاهش را هم بر داشته دارد ما را تعقیب می‌کند. اما اینقدر این تو گلی با مهارت از اینور و آنور رفت که آنها ما را گم کردند، بعد ما دیدیم سر در آوردیم از خانه حاج صفا. ما را بردند توی اطاق بالا...

تا اینکه فرداش ما رفتیم مسجد امین الدوله دیدیم آخ، آخ، امروز هوا حسابی پس است، دیگه از این حرفها گذشته، نگاه کردم دیدم سرهنگ صدارت، با افضلی و چند تای دیگر از مأمورین [ساواک] و پاسبان‌ها مسجد را پر کرده‌اند. علی‌ای حال باز منبرم را رفتم ولی وقتی آمدم پایین دیدم سرهنگ طاهری آمده پشت در، کسانی که می‌خواهند بیایند او را نمی‌بینند، هیچکس را نمی‌گذارند بیاید تو و جمعیت را می‌برند بیرون، وقتی که جمعیت را بیرون کردند به من هم هیچی نگفتند من هم آمدم بیرون، صدارت و پهلوان و مأمورین دیگر پشت سر من از دم مسجد امین الدوله تا داخل خیابان سیروس، همینجور سرباز و پاسبان در دو طرف صف کشیده بودند، من جلو، اینها هم از عقب سر، این صدارت هم از پشت هل می‌داد و مشت می‌زد می‌ترسید که یکبار نکند یک شلوغی بشود و ما را فراری بدهند من برگشتم گفتم چرا مؤدب نیستی من دارم می‌روم چرا هل می‌دهی؟ خودم دارم می‌روم. بعد ماشین‌هایی توی خیابان سیروس گذاشته بودند راه را هم بسته بودند. یک کسی فوراً در ماشین را باز کرد ما را سوار ماشین کردند و بردند. بردند پلیس تهران، تو میدون توپخانه که آن طرفش گاراژ لوان تور است، ما را بردند آن بالا در یک اتاقی نشستیم، این دستگا‌ه‌های بی سیم آنجا بودند مرتب گزارش می‌داد، کجا چی شده، کجا بگیرید، کجا آزاد بشود، کجا شلوغ شده، کجا نشده. آنجا یک سرهنگی بود، خودش را معرفی کرد، سرهنگ وثیقی یا وثیق، گفت: من از خویشان آقای خمینی هستم و تو بیخود اینجوری حرف می‌زنی آقای خمینی خودش می‌تواند از خودش دفاع کند تو چرا خودت را تو در دسر می‌اندازی؟ یک قدری از این حرفها زد و همان روز مرا آزاد کردند.

فرداش باز ما رفتیم منبر، ابتدا مسجد امین الدوله و سپس مسجد جامع، این دفعه ما را از مسجد جامع گرفتند و بردند اطلاعات شهربانی، این بار پلیس نبردند، آنجا از یک اتاقی بردند به اتاق دیگر، دیدم آقای شیخ جواد فومنی هم آنجاست که یک هم صحبتی هم دارم.

قدری گذشت، سرهنگ صمدی رئیس اطلاعات شهربانی آمد، گفت: لباس هات را بپوش می خواهم بروم جانی! لباسهایم را پوشیدم. من را بردند به یک اتاق بزرگی آن جا نشاندند و گفتند چند دقیقه اینجا صبر کن و ناگهان در را باز کردند من را بردند تو یک اتاق دیگر؛ سر پا. دیدم نصیری آن جاست. تا آن روز نصیری را ندیده بودم بسیار بلند قد، آن طرز نگاه کردنش را یادم نمی رود، یعنی از زیر ابرو، به اصطلاح یک نگاه غضب آلود! گفت: همین است؟! [مأمور] - بله. گفت: تو با چه جزائیه این حرفها را زدی؟ گفتم چه حرفی زدم؟ گفت: چی می خواستی بگویی؟ گفتم شما بگوئید من چی گفتم که این حرف را دیگر نزنم، گفت: همدست هاش را معرفی کرده؟

[مأمور] - نه آقا کسی را اسم نبرده.

گفت: بروید امام جماعت و خادم آن مسجد را هم دستگیر کنید بیاورید. بعد گفت: آشیخ تا کی می خواهی مفت خوری کنی؟ گفتم چه مفت خوری؟ ما کاری نکردیم، چیزی نداریم، الان نه خانه ای دارم نه...

گفت: خوب آقا آدم از مفت خوری که به خانه نمی رسد. گفتم این چه مفت خوری است؟ مفت خوری یعنی آدم هیچ کار نکند به همه چیز هم برسد.

گفت: ببریدش، مرا برگرداندند و با آشیخ جواد فومنی ما را بردند توی ماشین، از آن ماشین ها که بیرون را نمی دیدیم، هوا هم خیلی سرد نبود، ما را بردند قزل قلعه.

یک چند روزی قزل قلعه بودیم. یکبار گفتند اثاث تون را جمع کنید برویم، می دانید: مسئله ای که آنجا آدم را رنج می دهد این است که نمی فهمد [قضیه] چیه؟ کجا می برنت؟ می گویند ول، آزادی، یا داریم می بریمت به چوبه دار؟ خدایا، باز چه خبر است؟ نشاندن نمون توی یکی از ماشین ها که درش از پشت بسته می شود [ماشین بخصوصی بود] خب این خیلی [معنی داشت]، یعنی [بردن ما با] این جور ماشین؟ گفتیم لابد جای خطرناکی می برند، من خیلی مواظب بودم ببینم بالاخره از مسیر راه می فهمم کجا می برند یا نه؟ چون ماشین آنجوری بود که نمی فهمیدیم کجا می برند. برف می آمد [گفتم] پناه بر خدا کجا می برندمون؟ تا سر انجام ماشین وارد عمارت بزرگی شد. گفتند بفرمائید پائین. یک باغی بود. باز هم نمی فهمیدیم اینجا کجا است؟ بعداً فهمیدیم سلطنت آباد است. گفتند بفرمائید تو، یک اتاقهایی! ملافه های سفید! حمام کمد دار و صابون! نمی دانم چی؟ قظیفه هائی که ما تا حالا [ندیده بودیم] حوله های سردار. تا ظهر شد، کسی آمد و یک لیست غذایی آورد که [بفرمائید] غذا چی می خورید؟ هر چه می خورید [دستور بدهید]! این چیزهایی بود که در عصرم اولین بار به این صورت [دیده بودم]. اما مرتب زندانیهای جدیدی را می آوردند: حجازی، کافی، شجاعی، آسید قاسم، شجونی، از مسجد جامع هم می آوردند شانزده هفده نفر

شدیم.

آنجا [محل] بسیار گرمی داشتیم.

هر شب هم مولوی می آمد و حرفهائی می زد. یک شب، به من می گفت تو چه کار کردی؟ من گفتم هیچی. گفت آخر تو چه کار داشتی به بودجه سازمان امنیت؟! اما از همان اول مولوی گفت: من تو را می برم پیش آقای خمینی، فومنی اصرار می کرد که مرا هم ببرید، واقعاً خدا سازی بود، گفت: عیب ندارد، آقای فومنی را هم می برم اما بقیه را قبول نکرد. یک ماشین کادیلاک سیاه آورد، خود مولوی هم با کت و شلوار سیاه (خیلی خوش تیپ) رانندگی می کرد، من و فومنی هم [صندلی] عقب نشسته بودیم تا رسیدیم به خانه آقای خمینی، خانه کوچکی بود، کرسی بود و آقای خمینی پوستین روی شانهاش بود و مفتاح هم دستشون، که دعا خوانده بودند مثل اینکه دعای روز عید و اینها را، آنجا دو سه تا بحث [مطرح] بود چند نفر را گرفته بودند، آقای خمینی گفت: «بابا شما عوض اینکه زمستان است به فکر مردم باشید هی این را بگیر، آن را بگیر؟! چرا به وضع فقرا رسیدگی نمی کنید؟ مولوی هم ساکت بود آقای خمینی هم البته خیلی نرم صحبت می کرد مولوی گفت: خانم به شما علاقه دارد و ما ارادت چنین و چنان داریم و آمدیم بیرون.

یک روز مولوی من را برد تو اون اتاق که مال خودش بود نشست آنجا، پاشد آمد به من دست داد! گفت ببین من سرهنگ مولوی هستم به تو دست رفاقت دادم از حالا من با تو رفیق، خیلی خوب، گفت ببین من اگر نیازی داشته باشم، پول بخواهم، به مردانگیم این را راست می گویم می آیم در خانه ات در می زنم می گویم مولوی پول می خواهد آقای مروارید، داری بهش می دهی، فقط من می دانم و خدای من، هیچکس هم در بین نیست ما می دانیم، فهمیدیم روی جریان، تو آدمی نیستی که با پول خلاصه چیز باشی، اما بالاخره ماه مبارک [رمضان] پولت را گرفتی، می دانی هم نیاز داری، ولی این نه از جنبه های اداری است، من از نظر اینکه دست مردانگی به شما دادم، [من] دو تارو دارم یک رو روی رفاقت و دوستی است، وای به آن روزی که روی شماری من باشد و حالا می خواهم بگویم ماه مبارک که نگذاشتیم منبر بروی، با هم که رفیق شدیم. کشوی میزش را کشید جلو، پر از پول بود گفت حالا هر چی پول می خواهی بردار، هیچکس هم نمی داند غیر از من و تو، من گفتم نه، من را شما شاید شناخته باشید که نمی خواهم، دارم، گفت حالا می خواهی بروی قم، پول داری؟ گفتم بله، گفت چقدر داری؟ ببینم؟ فقط ده تومان داشتم، گفت ده تومان داری می گویی آره پول دارم؟ آخه تو می خواهی؟! گفتم ببین (آن وقت ها کرایه قم دو تومان بود) تا قم با این پول می روم و آنجا هم که بروم دیگه...

گفت: نه، آمدی و نسازی، گفتم علی ای حال پول نمی خواهم. گفت: پس باشد من خودم می آیم، خودش آورد مرا (دیگه بنا بود آزادمان کنند) تا سه راه شمیران، و من آمدم قم، اما در این مسئله رفاقت گیر کرده بودم نگو اینها برای این بود که جو را آماده کنند و آقای خمینی را آزاد کنند.

پس از دستگیری آیت الله خمینی در پانزده خرداد، قم در حال و هوای انتظار به سر می برد، ناگهان می گفتند آقا آزاد شده و سیل جمعیت به طرف کوچه های پر پیچ و خم گذر قلعه و یخچال قاضی سرازیر می شد، اما خیلی زود خوشحالی زود رس مردم به سردی می گرائید، دندانها را بر هم می فشردیم و کینه در چشمهایمان موج می زد. این قصه چندین بار تکرار شد، کسی به درستی نمی دانست خبر دروغ را چه کسی پخش می کند و هدف چیست؟ در همین حال و هوا ناگهان یک روز با خبر شدیم که آقا آزاد شده، نا باور بودیم، مبادا این بار نیز به شادی زود رسی دل بسته باشیم؟ اما هر چه بود باز هم با نگرانی و شتاب کوچه ها را از راه میان بر، پیمودیم. کوچه آسید حسن، گذر عشقلی، تکیه خروس و گذر قلعه، نه به راستی این بار آقا آمده بود، جمعیت در کوچه موج می زد، چهره ها خندان بود؛ دیگر شایعه ای در کار نبود.

جشن آزادی

جنب و جوش عجیبی در همه جا به چشم می خورد، شادی در همه جا موج می زد؛ زندگی روال طبیعی خود را از دست داده بود، همه جا جشن بود. اما جشن های مدرسه فیضیه و مدرسه خان با سخنرانی بسیار زیبای حجة الاسلام والمسلمین خزعلی شکوهی ویژه یافت، تشبیهات و جملات زیبای سخنران (پس از بیست و هفت سال) هنوز در ذهن طنینی خاص دارد، جشن فیضیه نیز شکوه و عظمت ویژه ای یافت.

از دست اندرکاران جشن فیضیه حجة الاسلام آقای احمد توکلی زاده می گوید:

ماجرای تدارک و آماده سازی جشن را با ایجاد رقابت بین طلاب آغاز کردیم: آن موقع مبلغ ده هزار تومان گذاشته بودند زیر نظر آقای مشکینی و آقای منتظری و آقای هاشمی و اینها که برای روز پنجشنبه یک جشنی بگیرند، روز دوشنبه به آقای هاشمی گفتم من پیشنهادی دارم، پیشنهاد اینست که رقابتی ایجاد کنیم بین طلبه ها برای اینکه جشن خوبی باشد، مشروط براینکه شما از ما پشتیبانی کنید چون عده ای مخالفت می کنند، گفت چی؟ گفتیم ما می رویم شروع می کنیم قسمتی از حجرات را به عنوان کرمانیها ترین می کنیم، در مرحله اول می آیند دعا می کنند که «شما دین ندارید شما خودتان را جا می زنید»، هر چی به ما گفتند شما قبول کنید.

ما آمدیم، درست یادم هست روز دوشنبه، همین حجره مدرسه فیضیه که این وسط بود، ما این را شروع کردیم به پارچه بستن، آن روزها وسایل کم بود، قالیچه و پارچه رنگی کم بود، همین آقای شیخ حسین هاشمیان که الان نماینده مجلس است، ایشان تازه داماد شده بود،

گفتیم برو تو خانه تجمّلات خانمها را بردار و بیار، این رفت برداشت و آورد، ما رفتیم دور و بر ایوان خودمان بستیم، برای خرید چلوار نه من پول داشتم نه دوستان دیگر، ولی بالاخره دو تومان دادیم و دو متر چلوار خریدیم، دادیم به یکی از طلاب، آقای سید حسین اسماعیلی مقدّم، عبارتی نزدیک به این معنی نوشت:

-مقدم حضرت آیت الله خمینی را گرامی می داریم - [از طرف] - طلاب کرمانی حوزه علمیه قم -

و سپس آنرا زدیم بالای حجره، دیدیم دعوا شد که آقا شما دین ندارید، آقا شما مذهب ندارید، و اینجور چیزها، گفتم آقا بنده دین ندارم مذهب هم ندارم، حتی دو نفر از اصفهانیها که با ما همکاری می کردند وقتی این را دیدند گفتند ما با شما همراه نیستیم. یک ساعت بعد، در ایوان کتابخانه تابلو اصفهانیها رفت بالا، خلاصه طولی نکشید که از تمام حجرات دور تا دور مدرسه تابلوهایی رفت بالا و تزیینات، این ایوان دارالشفاء ماند برای یزیدیها و آن گوشه ماند برای تهرانیها. آن وقت تهرانیها همت کردند آمدند دور تا دور مدرسه فیضیه را دو ردیف مهتابی کنار هم زدند و هر ستونی، یک لوحی. و همین شهید مستوفی، ایشان رفت میان شاخه های درخت انار مقابل حجره ما را سیم کشی کرد؛ ما آنروز وارد نبودیم، صد تا لامپ را زد به یک سیم، که ناگهان با صدای مهیبی آتش گرفت و برنامه عجیبی شد. بعد چیزی که برای قسمی ها باقی ماند، آنها تمام صحن مدرسه فیضیه را با قالی فرش کردند، جشن با شکوهی بود. آقای خمینی آمدند و آقای خزعلی منبر رفت، در ابتدای منبر گفت: الف، ب، ت، و منبر بسیار جالبی رفت، آقای حجتی هم قطعنامه ای خواند.

قطعنامه

برای من که آنروزها دوازده سال بیشتر نداشتم و دو برادرم حسین و غلامحسین و همراهان دیگر ما حجج اسلام عبدالمجید و عبدالحمید معادینخواه، جشن بسیار با شکوهی بود، ولی ما آنروزها از برخورد و رقابتها خبری نداشتیم. قطعنامه ای که خوانده شد نیز برای ما جالب بود. ما نمی دانستیم آن قطعنامه علاوه بر جنبه انقلابی بودن، در داخل نیز مسائلی را به وجود آورده است.

حجة الاسلام والمسلمین علی حجتی کرمانی، خواننده قطعنامه درباره چگونگی تهیه و مسائل به وجود آمده پیرامون قطعنامه مطالبی شنیدنی دارد:

تکرار می کنم تکرار می کنم

در مورد برنامه جشن مدرسه فیضیه آنچه به نظر و اطلاع آقای خمینی رسیده بود تلاوت

قرآن، شعار و سخنرانی آقایان خزعلی و مروارید بود، اما در مورد قطعنامه، با ایشان صحبتی نشده بود، ما در جلسه‌ای که بدون اطلاع آقای خمینی، در مدرسه خان، در حجره آقای برزگر با شرکت آقایان حجج اسلام: مصباح، هاشمی رفسنجانی، حسینعلی منتظری و ربانی شیرازی تشکیل شد، نشستیم و قطعنامه‌ای را تنظیم کردیم، این قطعنامه ده ماده داشت، اما آنچه باعث شده بود آن مجموعه را ما به اطلاع آقای خمینی نرسانیم بندهایی از آن بود که مربوط می‌شد به ایجاد نظم و حساب و کتاب در حوزه، که مثلاً ما روشنفکران حوزه! دلمان می‌خواست، حالا که یک کارهایی داره انجام می‌گیره، در حوزه هم یک برنامه‌ای، حسابی، کتابی، نظمی باشد، چند بند از قطعنامه راجع به این مسائل بود که آقای خمینی آنروزها با آن خیلی موافق نبودند و می‌گفتند حالا موقع این حرفها نیست. و لذا تصمیم گرفتیم که قطعنامه بدون اطلاع ایشان باشد. فیضیه همانطور که گفتم مملو از جمعیت بود، یک عده هم مأمور انتظامات بودند، آقای [سید محمود] داعایی، که آنوقت معمم نشده بود؛ بازو بندی زده بود روی بازوش، و جزء مأمورین انتظامات بود، همراه چند نفر از دوستان دیگر، ابتدا مقداری شعار داده شد، بعدش آقای مروارید رفت منبر، یک مقدار صحبت کرد، سپس آقای خزعلی رفت منبر، آن منبر معروفش را که [با این کلمات شروع کرد]: الف، ب، ت، ث، که می‌خواست بگوید الان اول کار است [آغاز مبارزه است]، بعدش ما رفتیم ایستاده شروع کردیم به خواندن قطعنامه.

آنروز من قطعنامه را خواندم و جلسه تمام شد. یادم هست آقای شرعی هم خیلی جنب و جوش می‌کردند، ما در همان اتاقی که در بلندی واقع بود با آقای خزعلی و اینها نشسته بودیم، آقای شرعی که بیرون بود آمد گفت: آقای حجتی، آقای خزعلی، آقای مروارید، بیایید بیرون مردم می‌خواهند شما را ببینند. ما رفتیم، یک مقدار مردم برامون ابراز احساسات کردند و دیگه خلوت شد.

قطعنامه جنجالی

در طول دوران انقلاب صدها قطعنامه در پایان تظاهرات و راهپیمایی‌ها خوانده شد که هر یک از جهاتی ارزش داشت و برگی بر پرورنده مبارزات مردم افزود لکن قطعنامه فیضیه، - که شاید اولین قطعنامه این دوره انقلاب بود - برجستگی خاصی در تاریخ انقلاب یافت، این برجستگی از آن جهت بود که علاوه بر رژیم طاغوت، که آمیختگی روحیه تشکیلاتی در جبهه مبارزین را خطری جدی به حساب می‌آورد و قطعنامه را نشانه‌ای از این روحیه می‌دانست، رهبر مبارزه نیز، بنابر دلایلی، مخالفت خود را با آن آشکار کرد. حجة الاسلام علی حجتی کرمانی در مورد مخالفت آیت الله خمینی با قطعنامه می‌گوید: «هنگامیکه شروع کردم به خواندن قطعنامه، آقای خمینی که در

مجلس حضور داشتند عکس العمل تندی نشان دادند و اظهار کردند این قطعنامه را به من اطلاع نداده بودند و [نگران بودند که] چپ شده؟ توی ذهن ایشان چیزهایی کرده بودند که مثلاً قطعنامه از [جانب دیگران] تنظیم شده، البته بعد از [پایان مراسم] به اطلاع ایشان رسید که تنظیم کنندگان قطعنامه ما بودیم آقای هاشمی بوده آقای مصباح بوده، آقای منتظری و ربانی شیرازی بوده و کس دیگری از آن خبر نداشته، و خبر دیگری که از عکس العمل آقای خمینی به من رسید هنگامی بود که برادرم محمد جواد در زندان به ملاقاتم آمد، او گفت: «من دیروز رفتم ملاقات آقای نجفی، آیت الله نجفی گفتند: «وقتی برادر تو شروع کرد این قطعنامه را خواندن آقای خمینی می خواست بلند شود که من نگاهش داشتم نشوندمش!».

حجة الاسلام حجتی در مورد مراسم دیگری که فردای آنروز برگزار شد، در ادامه خاطراتش اینطور می گوید:

صبح نیز چند جلسه دیگر در قم تشکیل شد، یکی در منزل آقای خمینی، یکی در مدرسه فیضیه و یکی هم در بازار، که آقای هاشمی با آقای مروارید در مدرسه فیضیه دعواشون شد که چرا رفتید؟: «جمعیت به این مهمی در مدرسه فیضیه، شما قرار بود منبر بروید؟ می روید بازار تو یک مسجد کوچولو منبر می روید. چرا این کار رو کردید؟»

[آن روز صبح] در مدرسه فیضیه مردم جمع شدند، جمعیت زیادی بود [باز هم برنامه منبر بود] آقای مروارید و سپس آقای خزعلی منبر رفتند [هنگامی که آقای خزعلی منبر بود]، آقای خلخالی از در مدرسه فیضیه وارد شد و بدون اینکه به ماها، که جلو نشسته بودیم، اعتنایی بکند همانطور که آقای خزعلی داشت صحبت می کرد، رفت روی منبر توی گوش آقای خزعلی حرفی زد و آمد پایین، که آقای هاشمی بهش حمله کرد و... اعتراض آقای هاشمی این بود که شما اگر مطلبی دارید و می خواهید به سخنران بگویید باید به ما می گفتید و ما مطلب را می نوشتیم می دادیم.

[اما پیغام مهمی که آقای خلخالی با آن همه شتاب آورد چه بود؟]

پیام از طرف آقای خمینی بود، روزنامه اطلاعات نوشته بود: «آقایون با دستگاه ساخته اند» آقای خمینی، آقای خلخالی را فرستاده بود که بروید به منبری هایی که در مدرسه فیضیه منبر می روند بگویید این مطلب را تکذیب کنند، آقای خزعلی هم گفت: الان از طرف آقای خمینی پیغام آورده اند که روزنامه اطلاعات چنین مطلبی نوشته و ما اعلام می کنیم: ادعای این روزنامه دروغ است و... بعد از اینکه آقای خزعلی از منبر آمد پایین، آقای هاشمی به من گفت بار دیگر اگر قطعنامه خوانده بشه خوبه، تو برو، هم روزنامه اطلاعات رو یک مقدار عنوان کن یک مقدار صحبت کن، بعدش هم قطعنامه را بخوان، ما هم باز رفتیم منبر، مسئله روزنامه اطلاعات را مطرح کردیم، حمله کردیم به مسئولین و به روزنامه اطلاعات که این روزنامه از اول مزدور بوده، وابسته به دربار بوده، این چیزیکه نوشته: آقایون تفاهم

کردند کذب محضه، آنوقت قطعنامه را باز شروع کردیم خواندن، و مانند شب گذشته هر ماده قطعنامه را که می خواندیم از مردم تأیید می گرفتیم، البته آنوقت «الله اکبر» رسم نبود، سه بار می گفتند صحیح است صحیح است صحیح است. آنطور که من فهمیدم خواندن مجدد قطعنامه در جلسه روز، بدلیل انعکاس آن در بلند گویهای صحن و میدان آستانه اثر زیادی گذاشته بود، زیرا هنگامی که مرا دستگیر کردند سرهنگ مولوی از این قطعنامه خیلی ناراحت بود مرا می زد و می گفت حالا شب خواندی، دیگر چرا روز خواندی؟ آن روز گذشت. یک روز یا دو روز بعدش، من توی حجره نشسته بودم، آقای جعفری گیلانی (که همسایه ما بود) آمده بود توی حجره ما، کاری داشت، یک دفعه یک مأمور آمد دم در و سراغ مرا گرفت، آقای جعفری گفت نه، ایشون اینجا نیستند، وقتی من آمدم بیرون حجره، دیدم یک عده مأمور دم در مدرسه ایستاده اند و مترصدند مرا دستگیر کنند، آقای جعفری دوید و رفت مأمورین را از مدرسه بیرون کرد - آدم متهوری بود - گفت: «شماها در مدرسه چه کار دارید، اینجا خونه ماست»، در مدرسه را بست و آمد، سپس من را از در دیگر مدرسه، دری که به کوچه مدرسه خان باز می شد، فراری داد. من رفتم منزل آقای گرامی، چند روز مخفی شدم، از منزل آقای گرامی پیغام دادم به حاج آقا مصطفی [خمینی] که می خواهند مرا دستگیر کنند، حاج آقا مصطفی تلفن زده بود به سرهنگ بدیعی - رئیس ساوک قم - که با آقای حجتی چه کار دارید؟ چرا می خواهید ایشون رو دستگیر کنید؟ رئیس ساوک به حاج آقا مصطفی گفته بود: آقای خمینی هم مخالف بودند با این قطعنامه پس چرا ایشون خونده؟ به دستور چه کسی قطعنامه را خونده؟ حاج آقا مصطفی گفته بودند: اگر هم بدون اجازه آقا قطعنامه را خوانده اند، کاری به ایشون نداشته باشید چون مورد تأیید آقا هستند. [بعد از این تماس] حاج آقا مصطفی پیغام دادند بیایید بیرون عیبی نداره. ما آمدم و مشغول درس و بحثمون شدیم، یک روز عصر رفتم به چاپخانه، کتابی برای چاپ داده بودم - کتاب «اسلام و تبعیضات نژادی» که تازه آن روز چاپ اولش بود - یک فرم از کتاب را تصحیح کردم و از چاپخانه که آمدم بیرون به آقای محمد مجتهد شبستری برخوردم، ایشان گفت من کمی خسته ام برویم صفائیه کمی قدم بزنیم. رفتم قدم بزنیم، اواسط خیابان صفائیه پاسبانی جلوی مرا گرفت، گفت: آقای حجتی! گفتیم: بله. گفت: بفرمائید داخل ماشین، آن آقا با شما کار دارند، دیدم دو نفر ساواکی توی ماشین، دم کوچه مسعود، منتظرند. آن دو مأمور مرا راهنمایی کردند داخل کوچه، آنجا یک کلاتری بود، آقای شبستری هم همراه ما آمد؛ فهمیدم که دستگیر شده ام. به آقای شبستری گفتم مثل اینکه دیگر مرا گرفته اند. کار تمام شده، من نمازم را بخوانم. زود وضو گرفتم، داشتم نماز می خواندم یک نفر آمد جلو نگاهی به من کرد (بعدها فهمیدم سرهنگ بدیعی رئیس ساوک بوده) من که نمازم تمام شد دو نفر آمدند تو، بعد هم سرهنگ بدیعی وارد شد، من شناختمش، به آقای شبستری گفت شما بفرمایید بیرون، آقای شبستری خیلی سماجت کرد که نه آقا من بمونم

بیستم، گفت نه، ما کاری به شما نداریم شما بفرمایید بیرون، آقای شبستری را بیرون کردند و بعد مرا سوار چپ سرخ رنگی کردند که معمولاً سرهنگ بدیعی سوار آن می شد، مرا عقب نشانده و بردند به طرف ساواک، حدود نیم ساعت در ساواک بودیم. سپس من را سوار ماشین کردند و حرکت کردند به طرف تهران، راننده، خود سرهنگ بدیعی بود، یعنی آن اندازه مسئله برایش اهمیت داشت که خودش پشت فرمان نشست و یک مأمور هم کنارش، من هم عقب ماشین. توی راه هیچ بی ادبی نسبت به من نکرد، گویا سرهنگ بدیعی از آن رؤسای ساواکی بود که در بحرانی ترین جریانات قم به هیچکس اهانت نکرد. توی راه چند تا سؤال از من کرد، یکی اینکه این قطعنامه را کی داد به شما بخوانید؟ من گفتم جناب سرهنگ، الان که من نمی توانم حرف بزنم، من را دارید می برید تهران، [در آنجا] لابد بازجویی می کنند؟ گفت: شما چرا این کار را کردید؟ آخه شما جوان هستید، برای آینده خودتان فکر نکردی؟ گفتم خوب حالا شده. در بین راه یک مقدار سؤال کرد و مرا نصیحت کرد. نزدیک تهران که رسیدیم تهدیدم کرد، گفت: تا دیروز، پریروز، خود سرهنگ مولوی قم بوده، خودش دنبال شما می گشته، آمده بوده خودش شما را ببرد تهران، دیروز یا پریروز بود که مایوس شد و از قم رفت و هر روز مرتب به ما تلفن می زد که فلانی را گرفتید یا نه؟ آوردید تهران یا نه، شما رو از ما خواستند، خلاصه مواظب باش راست بگی! گفتم: انشاءالله راست بگیم!

ساعت نه و نیم یا ده شب بود که وارد تهران شدیم. بلافاصله من را بردند ساواک مرکزی، آنجا در یک اتاق خیلی کوچک جا دادند، گفتند شام میل دارید؟ و بالاخره یک شامی گرفتند و آوردند.

خوابیدم، هنوز هوا تاریک بود، جوانی به نام کریمی آمد سراغم، گفت شما آقای حجتی کرمانی هستید؟ گفتم بله، گفت بیائید برویم اتاق بالا، من را از یک حیاط رد کردند بردند بالا، طبقه سوم. آنجا اتاق خیلی مخوفی بود. گفت بنشینید روی این صندلی، گفتم ممکنه نماز قضا بشه، گفت: خیلی خب، شما نمازتان را بخوانید من برمی گردم. رفتم بیرون وضو گرفتم و قبله را سؤال کردم بلد نبود، رفت قبله را سؤال کرد و آمد. بالاخره نماز را خواندم و رفتم روی همان صندلی که گفته بود نشستم. هوا داشت روشن می شد، دیدم یک نفر که بعداً معلوم شد سرهنگ مولوی است با پنج، شش نفر ریختند تو اتاق، این در حالی بود که همین کریمی پشت میز نشسته بود و داشت اسم و مشخصات مرا می نوشت، ولی همه اش از پشت شیشه [بیرون را] نگاه می کرد. از من سؤال می کرد، من جواب می دادم، پا می شد قدم می زد، اصلاً اعتنایی به پاسخ های من نداشت، همه اش از پشت در، از پشت شیشه نگاه می کرد، مثل اینکه انتظاری داشت. یکدفعه در همین حالی که این داشت از من بازجویی می کرد و بلند می شد و می نشست، دیدم سرهنگ مولوی و پنج، شش نفر وارد شدند، به محض اینکه وارد شد، پرسید که اقرار کرد یا نه؟ آن «بازجوی» قبلی ورقه را به دستش

داد، ورقه را گرفت و پاره کرد و شروع کرد مرا [کتک] زدن، و فحاشی نمودن که نمی توانم بگویم، فحشهای چارواداری سطح بالا! آن وقت کلتش را هم کشید بیرون که اول من خیال کردم کلتش را کشیده مرا بکشد ولی بعداً دیدم نه! اسر کلت را گرفته با ته کلت می زد تو سرم، که در قزل قلعه تا مدتی سرم شکسته بود و از آن خون می آمد. خیلی با لگد و دست و ته کلت، کتک زد، لگد که می زد می پریدم آن طرف اتاق و آن چند نفر من را بلند می کردند، دوباره اون ملعون می آمد سراغم، تمام این کتک ها با فحش و ناسزا بود، پیدا بود از قطعنامه خیلی ناراحت شده می گفت: تکرار می کنی؟! آخه من مفاد قطعنامه را وقتی می خواندم می گفتم تکرار می کنم. باز تکرار می کردم که بنویسند و باز از مردم شعار بگیرم. می گفت تکرار می کنی؟! حالا منم تکرار می کنم و می زد. این را نگفتم، اول که وارد شد و شروع کرد به کتک زدن خواستم عکس العمل نشان بدهم، هر چه بادا باد، اول هم یک توهینی کردم، چرا می زنی، مگر مملکت قانون نداره؟! و... اما یک دفعه یاد جریان زندان سید عبدالحسین واحدی افتادم که اگر این رفت توی اتاق گرفت مرا کشت فردا هم اگر مواخذه اش بکنند می گوید جسارت به اعلیحضرت کرد من نتوانستم تاب بیاورم زدم کشتمش، مفت و مجانی به چه مناسبت [کشته بشوم؟! وقتی یاد جریان واحدی و بختیار افتادم دیگر هیچ عکس العملی نشان ندادم، همچنین، به سلامتی کتک ها را نوش جان کردم، بالاخره گفت ببردش، این پنج، شش نفری که همراهش بودند با اهانت و اینها دست مرا گرفتند و از طبقه سوم بردند پایین. اول بردند توی حیاط و از حیاط بردند توی زیرزمین، زیرزمین، یک جای بسیار مخوفی بود، یک تختی داشت و یک چیزهایی [وسایلی]، که من نمی شناختم، گفتم حتماً اینها وسایل شکنجه است، می خواهند مرا شکنجه بدهند. ولی بعداً معلوم شد می خواهند روحیه مرا تضعیف کنند و با بردن به زیرزمین می خواهند مرا بترسانند. مرا بردند پایین و دنبالم سرهنگ مولوی آمد تو زیرزمین، باز مقداری مرا کتک زد، طوری که واقعاً خودش خسته شد، اطرفیانش آمدند گفتند جناب سرهنگ خسته شدید دیگه بسه، بالاخره اینها آمدند ما رو جدا کردند گفتند جناب سرهنگ خسته شدید بروید و... من را نشانندند روی تخت و به کریمی، همان جوانی که بازجویی را شروع کرد گفتند بنشین! باید تمام حرفها را راست بگه و اقرار بکنه! اگر یک کلام دروغ بگی پرونده ات می رود جزء محکومین زمان جنگ! که این اصطلاح را هم من برای اولین بار می شنیدم، یعنی چه پرونده میره جزء محکومین زمان جنگ؟! سپس او از پله ها رفت بالا، من موندم و کریمی. کریمی آمد نشست و گفت دیگر آن کتکها تمام شد و باید راستش را بگویی، گفتم خب همان اول این حرف را می زدی؟! می نشستید بازجویی می کردید. این کتک زدن یعنی چه؟! گفت خب حالا هر چه بوده ایشان مردی است و بالاخره ما واقعاً جوانیم (او هم سن و سال خود من بود) بشین راستش را بگو، روابطتان با نهضت آزادی چیه؟

آنچه آنها اصرار داشتند کشف کنند، همین بود که اینها می ترسیدند از اینکه حوزه با

نهضت آزادی ارتباط برقرار کرده باشد، آن ارتباط ارگانیکی و تشکیلاتی، اینها از تشکیلات می ترسیدند. من یادم نمی رود وقتی از زندان آمدم بیرون، این آموزش را من در زندان دیده بودم و به رفقاییم هم منتقل کردم که باید کار تشکیلاتی بکنیم و دلیلش هم این است که دشمن از کار تشکیلاتی می ترسد، پس بنابراین کار تشکیلاتی مؤثر است.

ایشان اصرار داشت که بدانند ما چه ارتباطی با آقای طالقانی و مهندس بازرگان داریم؟ و اصولاً با نهضت آزادی؟ در همین رابطه بعد از اینکه یک مقدار صحبت کرد و من چیزی نگفتم (واقعاً هم به آن صورتی که آنها فکر می کردند ما ارتباط ارگانیکی نداشتیم) رفت یک روزنامه ای را آورد، تو پرونده من بود، قسمتی از روزنامه را بریده زیر اسم مرا هم خط کشیده بودند، مطلب این بود: بعد از آزادی آقای خمینی، همشیره آقای طالقانی فوت کرده بودند، عده ای از اساتید و مشاهیر حوزه، منجمله دو سه نفر از ما تسلیتی نوشتیم برای آقای طالقانی، البته این صورتش تسلیت بود، اما برای تجلیل از ایشان بود زیرا ایشان در مسیر مبارزه بود، یادم نمی رود اولین کسی که امضاء کرده بود آقای منتظری بود، بعدش آقای مشکینی، چند نفر دیگر از اساتید هم امضاء کرده بودند، بعدش هم ما چند نفری امضاء کرده بودیم، زیر اسم من خط قرمز کشیده بودند این را آمد نشان من داد، گفت شما چه ارتباطی دارید با آقای طالقانی که برای همشیره اش به او تسلیت گفتی؟! من گفتم آقای طالقانی قبل از اینکه عضو نهضت آزادی باشد و از رهبران سیاسی، یک روحانی است، من هم یک روحانی هستم، یک طلبه هستم، در ارتباط با جنبه های آخوندی ایشان با ایشان ارتباط داریم و الا ما از نظر سیاسی و تشکیلاتی هیچ ارتباطی نداریم (واقعاً هم ارتباط نداشتیم). گفت: خب چرا شما با لویج شاه مخالفت کردید؟ گفتم کجا با لویج شاه؟ رفت قطعنامه را آورد. گفت: هان جرأت نکردی؟ (چون یکی از مواد قطعنامه این بود: العناء لویج ضد دینی) جرأت نکردید بنویسید لویج مثلاً ششگانه؟ یا لویج شاه و ملت؟ نوشتید لویج ضد دینی؟ در همین حال محکم یک چک خواباند تو گوشم، برای من این چک از تمام کتک های سرهنگ مولوی واقعاً غیر قابل تحمل تر و ناراحت کننده تر بود، از طرفی او گفته بود: کتک ها تمام شد، من هیچ آمادگی نداشتم برای این چک، چک بسیار محکمی بود و بی مورد بود، برق از چشمهایم پرید، خب آن کتک ها را خورده بودم. عصبانیت از آن کتک ها و الان هم گفته این نامرد که کتک تمام شد، یک دفعه یک چک بزند تو گوش من؟! من دیگه دیوانه شدم، بلند شدم دنبالش کردم تا فرار کرد، طوری که من دیگه دست از جانت شستم، و یک چیز روانی هم در من اثر کرد زیرا بعدها فکر کردم چه طور شد من یک دفعه دیوانه شدم؟ دست از جان خودم شستم؟ چون در اوایل کتک های سرهنگ مولوی خواستم عکس العمل نشان بدهم. یاد قضیه سید عبدالحسین واحدی و بختیار افتادم، گفتم الان بزند مرا بکشد خون من هدر می رود و [علاوه بر این] سرهنگ مولوی نسبت به من پیرمردی بود، شاید پنجاه و پنج ساله، و من بیست و شش سالم بود، یک مقداری زدن او تحملش بیشتر بود تا یک جوانی هم سن خودم و

شاید کوچکتر از خودم، نتوانستم تحمل بکنم و با فحاشی (یک فحش های ناجوری هم به او می دادم) دنبالش کردم، از پله های زیرزمین رفت بالا من هم از سه پله رفتم بالا که دیگه افتادم یعنی اگر به او می رسیدم دیگه معلوم نبود، او را می کشتم؟... یعنی اینطور اعصابم [ناراحت شده بود] او هم فهمید که من اینطور عصبانی شدم و اینطور فرار کرد. من پله سوم دیگه افتادم از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم دیدم تو یک اتاقی هستم که بعداً معلوم شد اولین اتاق ساواک است، آنجا روی تختی مرا خوابانده بودند، خون از گوشم آمده و لب و دهنم هم خونی شده بود، یک دندانم لق شده بود، سرم هم پر از زخم بود، همینطور تمام بدنم خون آلود بود. [درست نمی دانم] یک ساعت، یک ساعت و نیم، بی هوش بودم. [نمی دانم] چه کار کردند؟ مرا به هوش آوردند؟ یا کاری انجام ندادند؟

وقتی به هوش آمدم اتاق خلوت بود، بعد از یک دقیقه چند نفر آمدند دورم، گفتند حالت بهتر شده، و احوال پرسی کردند، یک دفعه دیدم سرهنگ مولوی با یک پالتو آمد پالتو را گذاشته بود روی دستش و می خواست از ساواک برود بیرون، آمد یک نگاهی به من کرد و گفت: «پرونده شما رفت جزء پرونده محکومین زمان جنگ»، که تا الان هم من نفهمیدم معنای این حرف چه؟

«پرونده شما رفت جزء محکومین زمان جنگ، و ای کاش تو فقط همان شب این قطعه نامه را خوانده بودی»!

باز این مسئله هنوز برای من حل نشده، در همان موقع که سرهنگ مولوی من را کتک می زد همچون دفعه آخری که از ساواک رفت بیرون، روی خواندن قطعه نامه در جلسه صبح، خیلی حساسیت داشت، می گفت شب آن قطعه نامه را خواندی، چرا تکرارش کردی، روز دیگر خواستی نخوانی، حالا هم که می خواست برود بیرون گفت: ای کاش همان شب خوانده بودی دیگه چرا روز، تکرارش کردی، بعدش هم گفت: شما فکر می کنید خمینی را آزادش کردیم شما هر غلطی و هر چیزی بخواهید بکنید، بیچاره تان می کنیم، او را آزادش کردیم که ببینیم چه کار می کند، حالا خواهید دید چه بلایی سرش خواهیم آورد، بعداً اشاره کرد به عکس شاه و گفت اگر اعلیحضرت اجازه بدهند - یک اهانتی کرد به آقای خمینی - من این اهانت را روز آخری که می خواستند آزادمان کنند به تیمسار پاکروان گفتم، بعداً در ادامه خاطرات، به آنجا می رسم - و به اینجا رسید که از مملکت بیرونش می کنیم اگر ایشان [شاه] اجازه بدهند؟! - من بعد از اینکه آقای خمینی را تبعید کردند فهمیدم که اینها از همان اول، نقشه تبعید ایشان را داشتند - سرهنگ مولوی رفت و یک پیرمردی آمد پیش من، پرونده ای دستش بود و شروع کرد به بازجویی کردن، ادعا کرد که من سی سال هست بازجو هستم! سر من نمی توانی کلاه بگذاری من اصلاً شمش دروغ یابی دارم، می سنجم و می فهمم که متهم دارد دروغ می گوید یا راست؟ به من دروغ نگو، پس هر جا که

دروغ گفتی من می فهمم، سی سال هم باز جویی کرده‌ام و در این کار تخصص دارم (به همان نشانه‌ای که بیشتر حرفهایی که به او زدم دروغ بود و او تصدیق می کرد که راست می گویی، چون سی سال سابقه داشت؟! یکی دو صفحه باز جویی کرد، راجع به قطعنامه، اصرار داشت کجا چاپ شده؟ واقعاً من نمی دانستم کجا چاپ شده. با اینکه قبلاً اعلامیه آن چاپ شده بود [و نسخه چاپی آن پس از مراسم توزیع شد] ولی من هنگامی که آن شب قطعنامه را می خواندم اصرار داشتم به [حضار جلسه] که بنویسید، و این را دلیل می آورم بر اینکه من نمی دانم این کجا چاپ شده و کی چاپش کرده، دو صفحه باز جویی کرد تقریباً نزدیک غروب شد، دیگه بنا شد مرا منتقل کنند زندان قزل قلعه، مرا با همان حال بردند قزل قلعه، اولین کسی که مرا تحویل گرفت این استوار زمانی بود که در قزل قلعه معروف بود، من در همان صحن قزل قلعه نشستم روی زمین و یک سنگی برداشتم، استوار زمانی آمد و گفت این را برای چه می خواهی؟! گفتم ترسیدم توی سلول مهر نماز نباشد برداشتم برای نماز، گفت: بابا ما مسلمانیم، ما نماز خوان هستیم مهر می آوریم برایتان، جا نماز می آوریم. خیلی اظهار محبت کرد و بالاخره ما را بردند بند دو، یکی از سلول هایی که نزدیک دستشویی بود به من دادند و در را هم از پشت بستند، نماز مغرب و عشاءنی که آن شب در قزل قلعه خواندم هنوز هم لذتش [در ذائقه ام] هست، لذتی که از آن نماز بردم تا آخر عمر گمان نکنم فراموش بکنم. خیلی سطح بالا، واقعاً آن توجه، آن حضور قلب، آن لذتی که از مناجات خدا می بردم [وصف ناپذیر است].

آن شب به سرهنگ مولوی نفرین کردم گفتم همانطور که مرا شکنجه دادی از عمرت خیر نبینی و خدا تکه تکه ات کند که همینطور هم شد [به این صورت که] چندی بعد از ساواک منتقل شد به ژاندارمری، از هلکو پتر پرت شد و به هلاکت رسید.

به هر حال من اولین شب را در قزل قلعه خوابیدم. روز بعدش [افراد زیادی را در زندان دیدم] عبدالرسول حجازی، آقای حق پناه، حاج شیخ محمد تهرانی، مرحوم دستغیب، عبدالرضا حجازی، آقای محامی، شیخ جلال آل طاهر خمینی، محمد جواد باهنر، حاج شیخ محمد صادقی قمی، [همه اینها کسانی بودند که در زندان هریک را به نحوی می دیدم].

خاطره جالب دیگر، آشنائی یک مأمور با من بود. او یک سرباز رشتی بود که من او را تحت تأثیر قرار داده بودم، او رابط من با شهید باهنر و حاجی خباز باشی بود (حاجی خباز باشی که در رابطه با کودتای تیمسار قزنی و آیت الله میلانی و سید مرتضی جزایری دستگیر شده بود) این سرباز را آنچنان ما تحت تأثیر قرار داده بودیم که همکاری های زیادی در زندان با ما می کرد، منجمته من یک نامه مفصلی نوشتم برای آقای خمینی، که این سرباز آنرا برساند به آقای باهنر و آقای باهنر آنرا از زندان خارج کردند و نامه به دست آقای خمینی رسید (آنچه باعث تأسف من بود این بود که آقای خمینی با این قطعنامه موافق

نبودند) من در رابطه با قطعنامه، مخصوصاً برای آقای خمینی مطالبی نوشته بودم چون دیدم ایشان اظهار نگرانی کرده بودند؛ چرا در مورد قطعنامه به من اطلاع ندادند؟! و یکی از حرفهایی که سرهنگ بدیعی (رئیس ساواک قم) زده بود این بود که حجتی بر خلاف رضایت آقای خمینی قطعنامه را خوانده، من برای آقای خمینی نوشتم: «اظهار نگرانی شما دشمن را نسبت به من جسورتر می کند، نباید مسائل داخلی ما را دشمن بفهمد» و ایشان جبران کرد، در یکی از شماره های بعثت (که آن موقع چاپ می شد) آمده است که وارسته و زیر کشور رژیم، آمده بود منزل آقای خمینی و ایشان از جمله مطالبی که به او گفتند این بود، اسم چند نفر را برده بودند: «اینها را گرفته اند و (منجمله) آقای حجتی تقاضای مشروعی از ما کرده در آن سخنرانش در مدرسه فیضیه، و خوب ایشان را گرفتند بردند شکنجه دادند اهانت کردند...». خوب ایشان اظهار محبت کرده بود و جبران کرد.

به هر حال ما نزدیک دو ماه و نیم در قزل قلعه بودیم.

خاطره دیگری درباره قطعنامه

آنچه حجة الاسلام والمسلمین مروارید در خاطره اش می گوید نیز نشان دهنده حساسیت فوق العاده رژیم در مورد قطعنامه است، اما چرایی این حساسیت، از نکات مجهولی است که امید است روزی پاسخ آن را پژوهشگران تاریخ انقلاب اسلامی، بر ما آشکار سازند.

حجة الاسلام والمسلمین علی اصغر مروارید می گوید: بعد از خوانده شدن قطعنامه در مدرسه فیضیه توسط آقای حجتی و اتمام مراسم، من به خانه رفتم، تلفن زنگ زد:

- بله؟
- آقای مروارید؟
- بله بفرمائید.
- اینجا شهرستانی، است آقای سرهنگ مولوی می خواهند با شما صحبت کنند، گوشی...
- به، سلام مروارید دوست عزیزم، من سرهنگ مولوی.
- سلام علیکم.
- نه، نه، منبر شما؟ نه منبر شما منبر خوبی بود (یعنی چیزی مثلاً علیه ما نداشت) نه، نه، خیلی خوب بود. اما من آقای مروارید، یک سوالی داشتم و آن اینکه آیا در تهیه این قطعنامه، خود آقای خمینی هم نظر داشتند؟ یا اینکه در غیاب ایشان این قطعنامه صادر شد؟! - گفتم: خوب شما مأمورهایی دارید لابد تحقیق کردند؟
- گفت: نه من دلم می خواست که از شما بشنوم.

- گفتم: من مگر مأمور شما هستم؟! (این مطلب را عمداً خیلی قرص گفتم اما او خود را از تک و تا نینداخت.)

- گفت: نه، نه، اما خیلی خوشحال شدم، باز می‌بینمت آقای مروارید، کاری داشتی به من تلفن کن و گوشی را گذاشت.

تماس دیگری که سرهنگ مولوی گرفت، بابیت حضرت آیت الله خمینی بود، مولوی در این تماس پرسید:

آیا با صلاحدید و موافقت شما «قطعنامه فیضیه» تهیه شده است؟

حضرت آیت الله خمینی در پاسخ گفتند:

آیا با نظر موافق شما روزنامه اطلاعات آن مقاله را در مورد تفاهم و سازش بین دستگاه و روحانیت انتشار داده است؟

در اینجا نیز سرهنگ مولوی با پاسخ بسیار هوشمندانه آیت الله خمینی مواجه شد. اما گفته می‌شود سرهنگ مولوی تماسهای دیگری با شخصیت‌های روحانی و سیاسی گرفته و از آنان در مورد قطعنامه و طراحان آن پرسیده بود. در اینجا سئوالی که ذهن کاوشگر تاریخ نگاران را می‌تواند مشغول دارد این نکته است که آنهمه تلاش رژیم، برای شناسایی و برخورد با طراحان قطعنامه با کدام هدف انجام گرفت؟

هر چند در اینجا درصدد تحلیل از رویدادها نیستیم اما آنچه در خاطره آقای حاجتی در مورد - پرسش با زجوها، از ارتباط تشکیلاتی روحانیون با نهضت آزادی - فهمیده می‌شود، می‌تواند کلیدی برای گشودن این معما باشد، در یک کلام: رژیم از تشکل‌گرایی روحانیت وحشت فوق‌العاده‌ای داشت، از اینرو درصدد شناسایی و چگونگی این تشکیلات فرضی برآمده بود.

قطعنامه دانشجویان حوزه علمیه قم

که در شب جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳ در جشن باشکوهی که به مناسبت آزادی و بازگشت حضرت آیه الله العظمی آقای خمینی در مدرسه فیضیه برگزار شده بود صادر گردید:

در این موقع که توده‌های وسیع مردم، صفوف خود را برای قبول رهبری از مقام شامخ روحانیت فشرده نموده‌اند دانشجویان حوزه علمیه قم از مراجع عالیقدر مخصوصاً حضرت آیه الله العظمی خمینی خواستارند که در تأمین مستدعیات زیر کوشش فرمایند:

- ۱- ایجاد نظم صحیح و برنامه‌های اساسی همه جانبه در داخله مراکز علمی بویژه حوزه علمیه قم.

- ۲- اجراء قوانین اسلامی بصورت کامل خود و احیاء سنتهای

متروک شده دینی.

۳- اجراء قانون اساسی بمعنای واقعی خود بویژه اصل دوم متمم آن.

۴- الغاء تصویبنامه و لوایح ضد دینی و انحلال مجلسین غیرقانونی.

۵- قطع ابادی استعمار و عمال صهیونیسم از مملکت.

۶- جلوگیری از ظلم و فساد تعمیم عدالت اجتماعی تأمین آزادیهای فردی و اجتماعی و نیازمندیهای عمومی و ایجاد یک ایران آباد و آزاد، مستقل در زیر پرچم پر افتخار مذهب جعفری.

۷- بهبودی وضع اقتصادی و تشویق ملی و اصلاح وضع کارگران و تهیه کار برای فارغ التحصیلان.

۸- جلوگیری از تولید و استعمال مواد مخدر و الکلی و کنترل دستگاه های تبلیغاتی از قبیل رادیو تلویزیون و جرائد و جلوگیری از اشاعه فحشاء و منکرات از قبیل برنامه های ضد اخلاقی سینماها و تأثرها و غیره.

۹- آزادی جمعیع زندانیان بیگناه بویژه حضرت حجة الاسلام آقای طالقانی و اساتید محترم دانشگاه و بازگشت تبعیدشدگان و آوارگان بیلاذ خود.

۱۰- رسیدگی بوضع معیشت بازماندگان شهدای پانزدهم خرداد.

حوزه علمیه قم

[پانزده خرداد کم بود!]

[این مملکت باید در نهرهایش خون راه بیفتد، باید خونریزی بشود تا شرّ شما رژیم شاه برطرف بشود!]

سازش!!!

روزنامه اطلاعات اظهار داشت گویا تفاهم و سازشی مابین رژیم و حضرت آیت الله خمینی انجام گرفته، این اظهارات در بعضی از مطبوعات دیگر رژیم نیز انتشار یافت، از جمله اطلاعات سالانه در شماره پنجم، صفحه چهل و سه در ذیل عکسی از حضرت آیت الله خمینی اینطور آورده است:

«آیت‌الله خمینی آزاد شد»

«در روز دوازدهم مرداد سازمان امنیت کشور طی اطلاعیه‌ای اعلام داشت: چون بین مقامات انتظامی و حضرات آقایان خمینی، قسّی و محلاتی تفاهم حاصل شده که در امور سیاسی مداخله نخواهند کرد و از این تفاهم اطمینان کامل حاصل گردیده است که آقایان برخلاف مصالح و انتظامات کشور عملی انجام نخواهند داد علیهذا آقایان به منازل خصوصی منتقل شدند.»

بسیاری را پندار چنین بود که آیت‌الله خمینی حرکتی را آغاز کردند و به معروفیت و محبوبیت رسیدند، مرجعیت ایشان تثبیت شد و عکس ایشان در همه جا انتشار یافت، بنابراین پندار، اگر هدف نهایی، رسیدن به «آقایی» و «مرجعیت» بود، بایستی آقای خمینی پس از آزادی از زندان، تغییر رویه می‌داد و حرکتی که وضع موجود را به هم بریزد انجام ندهد، یکی از پیروان خالص آیت‌الله خمینی با اشاره به همین نکته گفته بود:

حرکت مجدد آیت‌الله خمینی پس از آزادی از زندان، برای من به اثبات رسانید که ایشان حرکتش برای معروف شدن نیست و صرفاً برای رضای خداست. رژیم شاه نیز شناخت درستی از شخصیت آیت‌الله خمینی نداشت شاید او هم می‌پنداشت هدف ایشان رسیدن به آقایی و دست‌بوسی و ... بوده است از اینرو پیک سازش می‌فرستاد، غافل از آنکه آنچه می‌پنداشتند با شخصیت و اهداف رهبر انقلاب میلیون‌ها سال نوری فاصله داشت؛ آنچه در ضمیر این مرد نبود تمنای ریاست و آقایی بود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

پیک سازش

پس از انتشار مقاله روزنامه اطلاعات مبنی بر سازش و تفاهم روحانیت با رژیم شاه، آیت‌الله خمینی تصمیم گرفتند علاوه بر اعلام تکذیب این خبر در مراسم جشن آزادی، خود نیز طی یک سخنرانی در مسجد اعظم، دروغ بودن این خبر را اعلام دارند. رژیم پس از اطلاع از این تصمیم، به سرعت دریافت این سخنرانی می‌تواند رسواگر تمامی دروغ‌پردازی‌هایش باشد و آغازی دیگر برای مبارزه‌ای دیگر، از اینرو «مولوی» را به عنوان یک پیک سازش فرستاد. چگونگی این ملاقات را از زبان تنها شاهد بازمانده از آن جلسه می‌خوانید:

حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ سعید اشراقی:

مولوی با اصرار زیاد تقاضای ملاقات با حضرت آیت الله خمینی را داشت که با این ملاقات موافقت شد؛ از طرف بیت ایشان با من تماس گرفتند که آقا فرموده اند شما هم امروز عصر در این ملاقات باشید، بنده عصر رفتم آنجا در آنجا به اتاقی هدایت شدم، وارد اتاق شدم دیدم یک آدم قطور ریش تراشیده ضخیمی نشسته است و اخوی زاده من (داماد آیت الله خمینی حاج آقا شهاب اشراقی) آنجاست، مولوی [خطاب به آقا شهاب] گفت: بنا نبوده غیر از ما [در این ملاقات] کسی باشد؟! آقا شهاب گفت: کسی نیست ایشان عمویم هستند. مولوی گفت: معذرت می خواهم.

نشستم و چند دقیقه ای گذشت آقای خمینی تشریف آوردند و آنطرف نشستند.

بعد [مولوی] رو کرد به آقای خمینی گفت:

«آقا عرض نکردم شما تشریف فرما می شوید به قم؟»

ایشان با کمال قدرت و قاطعیت فرمودند:

«من قم نمی خواستم، من آنجا تکالیفم کمتر بود اینجا تکالیفم زیاد تر است، قم

آمدن فعلاً برای من ارزنده نیست. برای اینکه من در قم باید تکلیف انجام بدهم اینجا

تکلیفم بیشتر است.»

این مرد (رئیس ساواک)، شروع کرد به تحجیب، گفت: «آقا ما نسبت به شما

علاقه مندیم به شخص اعلی حضرت قسم به کی به کی قسم ما علاقه داریم و مملکت

مرجع می خواهد، مملکت آخوند و مرجع تقلید می خواهد، از شما بهتر کی؟» آقا

در جواب فرمودند:

«این تعارف است این که مرجع می خواهد و کی به من علاقه دارد اینها چیه؟! دو تا، دو تا، چهار تا، این را که [روزنامه] اطلاعات نوشته، اگر شما برایش

فرستادید، کما اینکه می گویند سنجاق کرده، ساواک فرستاده، من با شما طرفم،

اگر شما نفرستادید او خودش نوشته، من با او طرفم، این حساب دو تا دو تا چهار

تا است.»

این، باز شروع کرد به تقدیر و تحجیب و درهای خیلی نو نشان دادن: «شما آفاید و شما

سرورید و از این حرفها آقا از این به بعد امر از شما، اجرا از ما، اطاعت از ما» و این [قبیل]

صحبت هایی که می کرد.

ایشان در جواب باز این جمله را تکرار کرد، بدون هیچ تغییری از وضعیت، «دو تا دو

تا چهار تا یا شما نوشته اید، من با شما، یا او نوشته من با او...»

این آنچه که بذرافشانی [کرد] به اصطلاح از جنبه مهر و محبت و ارادت و خلوص، چه از

خودش و چه از اربابش [شاه] گفت و انجام داد دید که نه، این تملقات هیچ اثری در مزاج

ایشان نکرد، خیال کرد که ایشان یک انسان [اثرپذیری] است و از این تحجیب، دل می دهد،

حال که نشد تهدید را می آوریم پیش، یا تهدید یا تحبیب، به اصطلاح قضیه را بر گرداند گفت:

«آقا، ما نسبت به تجدید پانزده خرداد مایل نیستم اما اگر پیش بیاید آن را دیگه ما ضامن نیستم.»

اینجا دیگه آنچه در حقیقت و در باطن آقای خمینی بود که باید مثلاً پرده برود کنار، پرده رفت کنار که من واقعاً آن روز [ارادتم بیش از پیش افزایش یافت] (البته همیشه به ایشان ارادت داشتم) اما آنروز [گفتم] یک مرد روحانی اینقدر قاطع؟! آن هم در مقابل رئیس ساواک تهران که تنها شخصیت در دستگاه آنها بود.

[آقای خمینی] گفت: «چی می گویی؟ این حرفها چیه می زنی؟ تهدید می کنی؟ اولاً که پانزده خرداد کم بود، پانزده خرداد که من در زندان بودم سؤال کردم کدام یک از پسرهای من شهید شدند، کشته شدند، گفتند هیچکدام، مگر پسرهای من با دیگران فرقی دارند، این مملکت باید در نهرهاش خون راه بیفتد، باید خونریزی بشود تا شر شما برطرف بشود، بساط شما کفره، خود شاه کافره از اسلام بی بهره است و شما ضداسلام هستید چیه؟ تعارف می کنی با این حرفها، مگر من این تعارفها را می خواهم، تا ریشه هم قطع نشود فایده ندارد.»

وقتیکه ایشان کلام را به اینجا رساند، این [مولوی] گفت که با کمال [خضوع]: «عرض کنم چیز، اجازه می فرمائید». آقای خمینی هم گفتند: «بفرمائید بسم الله» او هم پا شد و رفت.

نکته قابل توجهی که از این خاطره و موارد مشابه آن می توان دریافت. شیوه برخورد رهبر انقلاب است که علاوه بر صلابت و قاطعیت ایشان، تأکید ایشان بر حضور چند شاهد در اینگونه ملاقاتها است، این همان چیزی است که راه هر گونه اتهامی را می بندد، هر چند تلاش رژیم شاه همواره بر این بود تا با این قبیل تهمت ها، چهره مبارزین را لکه دار کند.

* * *

اما متن سخنرانی که رژیم، از ایراد آن وحشت داشت، عیناً در اینجا نقل می شود:

تاریخ: ۱۳۴۲/۱/۲۱

بیانات امام خمینی در مورد لزوم اهتمام به امر تبلیغات و حفظ وحدت
بسم الله الرحمن الرحيم

از زندانی بودن آقای طالقانی و مهندس افسرده نباشید، تا این چیزها نباشند کارها درست نمی‌شود، تا زندان رفتن‌ها نباشد پیروزی به دست نمی‌آید. هدف، بزرگتر از آزاد شدن عده‌ای است، هدف را باید در نظر داشت. هدف، اسلام است، استقلال مملکت است، طرد عمال اسرائیل است، اتحاد با کشورهای اسلامی است. الان تمام اقتصاد مملکت در دست اسرائیل است، عمال اسرائیل اقتصاد ایران را قبضه نموده‌اند، اکثر کارخانجات در دست آنها اداره می‌شود، تلویزیون، کارخانه ارج، پیسی کولا.

دو هواپیمائی که قرار بود حجاج را به مکه ببرد مال اسرائیل بود، بعد دولت عربستان سعودی به این عمل اعتراض کرد و ناچار شدند از این عمل خودداری کنند. امروز حتی تخم مرغ از اسرائیل وارد می‌کنند، باید صف‌ها را فشرده کنید، اینها عمال استعمار هستند، باید ریشه استعمار را کند. آقایان سعی کنید در دانشگاه پرچم اسلام را بالا ببرید، تبلیغات مذهبی بکنید، مسجد بسازید، اجتماعاً نماز بخوانید، تظاهر به نماز خواندن بکنید. وحدت مذهبی لازم است، وحدت مذهبی است که این اجتماع عظیم و فشرده را ایجاد می‌کند، اگر علاقه به استقلال ایران دارید، وحدت مذهبی داشته باشید.

بعد از اینکه دستگاه دید بیش از این نمی‌تواند این فضاخت را تحمل کند و از تمام ممالک اسلامی و غیر اسلامی فشار آوردند و نفرت‌های ممالک اسلامی را نسبت به خود احساس نمود، وقتی اوضاع را چه از داخل و چه از خارج تاریک دیدند، اینها شبانه مرا به اینجا آوردند تا به اصطلاح مرا سالم به اینجا برسانند، آنها می‌گفتند ما باید شما را محفوظ نگاه داریم، آنها می‌ترسیدند که مردم به من آسیبی برسانند!! آیا ملت اسلام قصد جان مرا دارند؟! بعد از رسوائی‌ها وقتی دیدند دیگر نمی‌توانند هیچ جای پایی بگذارند و تمام ملت‌ها، دولت‌های خارجی با آنها نظر خوشی ندارند و مخصوصاً دیدند اکنون ایام حج و محرم است و معلوم نیست در مراسم حج چه خواهد شد و در ماه محرم چه خواهد شد، ما را آزاد کردند ولی بعداً به خیال سمپاشی افتادند، فکر کردند با مطبوعات می‌توانند ما را در نظر مردم خوار کنند، خیال کردند می‌توانند بین مردم و روحانیت جدائی ایجاد کنند.

چند روز است آزاد شده‌ام، فرصت مطالعه روزنامه نداشتم، در زندان فراغت داشتم و مطالعه

می‌کردم تا اینکه روزنامه اطلاعات مورخ سه‌شنبه ۱۸ فروردین ۴۲ را به‌من دادند، من از آقایان گله دارم که چرا زودتر به‌من ندادند، در این روزنامه کتیف اطلاعات تحت عنوان اتحاد مقدس در سرمقاله نوشته بودند که با روحانیت تفاهم شده و روحانیون با انقلاب سفید شاه و ملت موافق هستند، کدام انقلاب؟ کدام ملت؟ این انقلاب مربوط به روحانیت و مردم است؟!

آقایان که در دانشگاه هستید برسانید به‌همه که روحانیت با این انقلاب موافق نیست، ما که وسیله انتشاراتی نداریم، همه چیز را از ما گرفته‌اند، تلویزیون و رادیو را از ما گرفته‌اند، تلویزیون که در دست آن نانچیب است، رادیو هم که در دست خودشان هست، مطبوعات ما کتیف است. آنها مطلبی را می‌نویسند یا می‌گویند، فوراً به‌تمام نقاط دوردست می‌رسانند. آنوقت مردم بی‌اطلاع فکر می‌کنند که روحانیون هم با آنها هستند، روحانیون با این مفاسد دوستی ندارند، اگر روزنامه اطلاعات جبران نکند با عکس‌العمل شدید ما مواجه خواهد شد (یکی از حضار گفت تحریمش کنید، امام فرمودند نه، حالا موقعش نیست هر چیزی جائی دارد).

خمینی را اگر دار بزنند تفاهم نخواهد کرد. با سرنیزه نمی‌شود اصلاحات کرد، با نوشتن خمینی خائن به‌دیوارهای تهران که مملکت اصلاح نمی‌شود، دیدید غلط کردید؟ دیدید اشتباه کردید؟ خاضع به احکام اسلام شوید، ما شما را پشتیبانی می‌کنیم. اگر از آزاد نمودن ما برنامه دیگری دارند، اگر خیال دیگری در سر دارند، اگر می‌خواهند آشوب کنند بسم‌الله بفرمایند.

در روزنامه مورخ ۱۳۴۲/۵/۱۲ که مرا از زندان قیطره آوردند، نوشتند که مفهومی این بود که روحانیت در سیاست مداخله نخواهد کرد. من الان حقیقت موضوع را برای شما بیان می‌کنم، آمد یک نفر از اشخاصی که میل ندارم اسمش را بیاورم، گفت آقا سیاست عبارت است از دروغ گفتن، خدعه، فریب، نیرنگ، خلاصه پدرسوختگی است و آن را شما برای ما بگذارید، چون موقع مقتضی نبود نخواستم با او بحثی بکنم، گفتم ما از اول وارد این سیاست که شما می‌گوئید، نبوده‌ایم.

امروز چون موقع مقتضی است می‌گویم اسلام این نیست، والله اسلام تمامش سیاست است، اسلام را بد معرفی کرده‌اند، سیاست مدن از اسلام سرچشمه می‌گیرد. من از آن آخوندها نیستم که در اینجا بنشینم و تسبیح دست بگیرم، من پاپ نیستم که فقط روزهای یکشنبه مراسمی انجام دهم و بقیه اوقات برای خودم سلطانی باشم و به امور دیگر کاری نداشته باشم، پایگاه استقلال اسلامی اینجاست، باید این مملکت را از این گرفتاری‌ها نجات داد. نمی‌خواهند این مملکت اصلاح بشود، اجانب نمی‌خواهند مملکت آباد شود، اینها حتی آب هم برای این ملت تهیه نکرده‌اند، آبی که مادر قم از آن استفاده می‌کنیم در اروپا حتی به حیواناتشان هم نمی‌دهند، اگر راست می‌گویند برای بیکاران کار پیدا کنند، این جوان (اشاره به یکی از دانشجویان) بعد از بیست سال تحصیل کار می‌خواهد، فردا که فارغ‌التحصیل می‌شود سرگردان است، اگر معاشش فراهم نشود نمی‌تواند دین خود را حفظ کند، شما خیال می‌کنید آن دزدی که شب‌ها از دیوار با آنهاهمه مخاطرات بالا می‌رود و با زنی که عفت خود را می‌فروشد، تقصیر دارد؟ وضع معیشت بد است که اینهمه جنایات و مفاسد که شب و روز در روزنامه‌ها

می خوانید بوجد می آورد. وقتی که در زندان بودم خیر آوردند که سرمای همدان به ۳۳ درجه رسیده، بعد خیر آوردند که دوهزار نفر از سرما تلف شده اند. در آن حالت من دستم بسته بود، چه می توانستم بکنم؟ این تازه در همدان بود. البته در تهران و شهرهای دیگر هم تلفاتی بود. دولت چه اقدامی نمود؟ در یک چنین وضع برای استقبال از اربابان خود با طیاره از هلند گل می آورند. پول ملت فقیر را تلف می کنند. اجاره هواپیما که از هلند گل می آورد سیصد هزار تومان است. جبران کنید غلط های خود را. اسلام را رعایت کنید.

در ایام گرفتاری، در روزنامه اطلاعات درباره وضع مادی و بهداشتی مردم جنوب مطلبی خواندم، تعجب کردم چگونه این مطلب را گذاشته بنویسند، یکی از خبرنگاران پس از بازدید از وضع مردم جنوب چنین نوشته بود که در جنوب ایران در دهات اصلاً از دکتر و دارو خبری نیست، آب و جود ندارد و یک ده اکثر مردمش کور بودند. خلاصه از کلیه وسائل و نیازمندی های اولیه زندگی محروم بودند. آنوقت در کنفرانس اکافه که نمایندگان دول دنیا جمع شده بودند که فکری برای وضع اقتصاد دول بکنند - اگر بخواهند عمل بکنند - در صورتی که اعضای شرکت کنند چه از کشورهای کوچک و چه بزرگ همه دم از اشکالات اقتصادی خود می زنند. هیأت نمایندگی ایران اظهار می کند که وضع اقتصادی ایران کمال مطلوب است و هیچ عیب و نقصی ندارد.

آیا وضع اقتصادی انگلستان بد است ایران خوب است؟! وضع اقتصادی هندوستان بعد از آنهمه پیشرفت بد است ایران خوب است؟! همین طور زاین وضع اقتصادی بد است ایران خوب است؟! آقایان در کاخهای خود نشسته اند می گویند ملت مترقی، ملت مترقی از گرسنگی می میرد؟! امیر اسلام علی علیه السلام نان جو می خورد. برای مهمانی بی که به افتخار اربابان خود ترتیب می دهند، پانصد هزار تومان، یک میلیون تومان یا بیشتر خرج کنند و مرتب دم از برنامه مترقی می زنند، می گویند کشور ما در ردیف کشورهای طراز اول است. مگر با رفتن چند زن به مجلس مملکت مترقی می شود. مملکت با برنامه های اسرائیل درست نخواهد شد.

اسلام برای تمام زندگی انسان از روزی که متولد می شود تا موقعی که وارد قبر شود، دستور و حکم دارد. صحبت نزاع با شخص نیست، بعد از اینکه دولت قبلی رفت، یک نفر در زندان آمد پیش من و از دولت گذشته بدگویی کرد و گفت این دولت برنامه های مترقی دارد. گفتیم ما با کسی غرض شخصی نداریم، ما با عمل اشخاص کار داریم. ملت فقیر را نجات دهید. دیروز خانواده های شهدای ۱۵ خرداد اینجا بودند، چیزی که مرا رنج می داد این بود که بمن این صحبت ها نشده بود تا از حبس آمدم بیرون. عصر همان روز (دفعه اول) جریان را مطلع شدم، کشتار پانزده خرداد از اعمال یک قشون با ملت بیگانه بدتر بود، آنها بچه ها را نمی کشتند، زن ها را نمی کشتند، امروز جشن معنی ندارد، تا ملت عمر دارد غمگین در مصیبت پانزده خرداد است. یکی از اولیای امور ضمن سخنرانی گفته بود پانزده خرداد تنگ مات ایران است ولی من صحبت او را تکمیل می کنم، پانزده خرداد تنگ ملت بود زیرا از پول همین ملت اسلحه تهیه شده و با این اسلحه مردم را کشتند.

متأسفانه عین متن سر مقاله روزنامه اطلاعات مورخ هیجدهم فروردین چهل و سه، که حضرت آیت الله خمینی در سخنرانی خود از آن سخن می گویند، در دست نبود، اما سر مقاله بسیار جالب دیگری با عنوان: «حکومت و روحانیت» نوشته سر دبیر مجله خواندنیها (علی اصغر امیرانی) را عیناً آورده ایم که می خوانید:

مسائل روز

ع. امیرانی

حکومت و روحانیت

خوشبختانه روحانیون نیز مانند سایر طبقات مردم، در راه حفظ مصالح کشور قدم پیش نهادند و دولت منصور با استقبال از خواست آنان عملاً نشان داد که دولت هم بخت جوان دارد و هم رأی پیر می خواهد داشته باشد.

این کاری بود که میبایست مدتها پیش شده باشد و اگر راستش را بخواهید، نمیبایست از اصل پیش آمده باشد، حال که پیش آمده و شده آنچه نباید بشود درمانده را چاره لازم بود، نه زور.

ما بارها و بیکرات، بکنایه و آشکار نوشتیم و بطرفین گوشزد کردیم (۱)، که پیش گرفتن این روش و اسرار در ادامه آن، نه تنها بسود هیچکس نیست، بلکه بزبان مردم و مملکت هم هست، این برای ما و جامعه ما ننگ بود که بین طبقه حاکمه و فاضله آن، که هر دو لاف عقل زده و دم از صلاح و تدبیر میزنند، آسان شکر آب باشد که کار بنماد و لجاج و ستیزه بکشد آنهم در امور اساسی و مملکتی، در صورتیکه همه میدانیم و میدانستیم که مجال است طرفین جز خیر مردم و صلاح ملک و ملت چیز دیگری خواستار باشند، به همین مناسبت بود که در تمام این مدت ایرانیان فهمیده و باایمان، مانند فرزندان، که ناظر اختلاف والدین خود باشند رنج میبردند و دم نمیزدند، بر سر آتش بودند و نمیبایست بجوشند. بنظر من این اقدام با آنکه لازم بود، کافی نیست.

دولت و روحانیت، مردود از وجود و نفوذ یکدیگر، بفتح مردم مسلمان و کشور اسلامی ایران باید استفاده بکنند، و در راه اعتدالی نام اسلام و ایران قدمها بردارند تا از قافله عقب نمانند.

عیب جامعه روحانیت ما، که در حقیقت، نقص آن میباشد نه عیب، این است که با وجود نزدیکی و تماس دائم با مردم مسلمان ایران، خود را از جهان و مردم آن بر کنار داشته دور نگاه داشته اند و در نتیجه نمیتوانند اثری را که پیشرفت تمدن و تکنیک در زندگی مردم خادماه افکار جوانان آنها میگذارد، دریابند تا خود و آنان را برای مقابله و مواجهه با آن آماده سازند.

اگر گناه گمراه شدن جوانان و سرکشیها و تند رویهای آنان کردن خودشان و دیگران باشد، گناه هدایت نکردن آنان و با اذعده هدایت بر نیامدنشان، گردن روحانیان است که نتوانستند و نتوانستند بزبان و افکار مردم عسر و از مجرای احساسات جوانان با آنان سخن بگویند.

استقبالی که از کتاب تحقیقی و تاریخی و دینی و اخلاقی «محمد، پیغمبری که از او پادشاهت در میان این طبقه، خاصه فرنگ رفته باشان بعمل آمد» نشان داد که جوان ایرانی بالذات دیندار و مسلمان است و دین آبا و اجدادی خود را دارد، این محیط و مرئی و اجتماع گمراه است که او را از راه در میبرد: **مامن مولود الایولد فی الاسلام، ثم ابوا به یهودانه و میجسانه.**

جوان امروزی، درست در موقعیکه خود را می خواهد بشناسد و با تکیه بال و پر نواخته خویش بر فراز

(۱) آخرین نوشته ما در این باره شماره ۲۶ بهار پخش شد. شماره اول بهمن ۱۳۴۵، بناسبت حلول ماه مبارک رمضان تحت عنوان

«بهرین عیادت برای حکومت» انتشار یافت که سعی از آن چنین بود: روحانیون و دینداران، نهی و درجه برای دنیای مادیان بی چیز و مویب اجتماع و مرئیان بشریت هستند، در استفاده از یک چنین ابزار سواد دانش، که بطور طبیعی و اولیا با آنه در اسی نقاط کشور ما مورد و با مردم معشور، آنقدر که سبب ترمش و کرنش و سازش و زبان خوش و نرم است ساز و برگ بود و نه انقلاب لازم نیست. در این باب خدا و ملائکتان را شکر خدا است.

اگر ما در رمضان، ماه عبادت و نزدیکی بنما است، بطریق اولی ماه نزدیکی بندگان نداهم هست، چه عبادتی بالاتر از خدمت بخلق و رب کردن سزایابی و روحانی آنها بیکدیگر میگذرد بحال خلاقه سراغ دلورده، توان پیامبر مصالح و با حسن نیت که این رسالت را آغاز و انجام برساند، و در وقت آن مسلمان باقی نماند و در برابر پیغمبر شده، در برابر پیغمبر میباید ایستاد و اتفاق و وحدت و هم آنگی ایمان بیاورد؟

هر چند بر آن نیستیم که پاسخ این مقاله را بدهیم، زیرا پاسخ گفتن به چنین افاضاتی! نیاز به نوشتاری مفصل و تحلیلی دارد (که رژیم چگونه سعی می کرد اصول و اهداف انقلاب را واژگونه جلوه دهد؟ و چه کسانی با چگونه ابزاری او را یاری می دادند؟) که این بحث در مجال بخش خاطرات نمی گنجد. لکن بنا بر ضرورت آشنایی خوانندگان با اهداف این مقاله، به چند نکته اشاره می کنیم:

۱- در مورد سازش روحانیت با دولت جناب منصور، حضرت آیت الله خمینی در سخنرانی ای که متن آنرا ملاحظه فرمودید پاسخ لازم را دادند.

۲- در مورد به اصطلاح «بازتاب اختلاف والدین» این را باید مغالطه شیطنت آمیزی از جناب امیرانی به حساب آورد، ایشان خواسته اند بفرمایند گویا این روحانیت بودند که با «طبقه حاکم» سر اختلاف و ناسازگاری داشتند و گویا مردم در این میان بی طرف بوده اند؟! تظاهرات بزرگ مردم تهران و شهرستانها و کشته ها و مجروحان آن، پاسخ آشکاری بر ادعای ایشان است.

۳- در مورد عیب یابی از جامعه روحانیت، که گویا «روحانیت از جامعه دور است و از عهده هدایت جوانان بر نمی آید» همان شرکت جوانان در تظاهرات پاسخ خوبی است.

۴- در مورد «گناه گمراه شدن جوانان» که به فرموده ایشان [امیرانی] «محیط و مربی و اجتماع گمراه» مقصر است، مثل اینکه خود حضرت امیرانی و بقیه دست اندرکاران مطبوعات فاسد نبوده اند که با اشاعه فساد و فحشاء «به گمراه شدن جوانان» کمک فرموده اند؟! مگر اینکه به سلیقه ایشان تبلیغ انواع مشروبات الکلی و آن عکسها و داستانها و ... را هدایت بدانیم؟! که آن بحث دیگری است.

۵- جالب آنکه در همان مقاله سال چهل و دو که ایشان اشاره فرموده اند: «ما قبلاً هم گفتیم»، درست در آگهی صفحه دوم مجله و در مقابل همان صفحه اظهار نصیحت ایشان، آگهی یک نوع باطری خارجی همراه با عکس برهنه زنی با جلوه های آن چنانی و به صورت رنگی به چاپ رسیده است، باز هم بگویید ایشان علاقه مند به هدایت جوانان نیستند!

اگر چشم کتاب فروش کهنه کار آزموده را ببندید و کتابی چند برای تقویم باو بدهید، بقوه لامسه و از روی وزن کتاب عقیده خود را اظهار میکند، کتاب شناسی مثل علم شیمی اسرار دارد کتاب شناس زبردست میتواند در تاریکی دو کتاب را قیمت کرده یکی را بخرد و دیگری را اهمیت ندهد، کسانی که در این فن مهارتی کسب کرده اند از سائیدگی جلد و فرسودگی حواشی و صدای مخصوص اوراق بتاریخ نشر و تحریر کتاب پی میبرند، این هنر با اعمال جادوگران هند برابر و در غیب گوئی از میزان الهوا کمتر نیست، بطوریکه انگشتان قلمی سفید از نجابت و اصالت حکایت می کنند، خطوط زرین جلد و نوار ابریشمین توی کتاب هم بر گرانبهائی آن دلالت دارند.

در آمریکا کتابی هست که با پوست پلنگ بنگاله جلد شده و اطرافش را با دندان شیر ماده زینت داده اند، این کتاب سابقاً به موزه «کتابهای عجیب» فرانسه متعلق بود. و در ۱۸۷۴ فروخته شد، کتب مزبوره همه با پوست نهنگ، موش کور، شیر، سوسمار، آهو، مار جرس دار، گرگ سیاه، سگ ماهی، خرس سفید کانادا، مجلد بودند و چند رساله نیز از پر عقاب شتر مرغ و چند فرهنگ از کاسه سنگ پشت، جلد داشتند.

شارلمانی پادشاه فرانسه وقت جنگ نیم تنه ابریشم میپوشید، «ناپهر» ژنرال انگلیسی بعد از یازده قرن این نیم تنه را پیدا کرده جلد یکی از کتابهای خود را با آن مزین ساخت، کتبی که با پوست انسان جلد شده اند در کتابخانه های خصوصی فراوانند، منجم مشهور فلمازیون در یک مجلس باله پوست خانمی را به نرمی و لطافت توصیف کرد، مشارالیه از این حسن تعبیر خشنود شد و وعده داد پس از مرگ مقداری از پوست خود را باو واگذار کند، همینکه این زن مرد بازماند گانش وصیت نامه و پوست سینه او را نزد فلمازیون فرستادند، او نیز چنانکه توصیه شده بود یک نسخه از کتاب «آسمان و زمین» خود را با آن جلد کرد.

اغلب آنتیک فروشان کتب قدیمه را فقط برای جلد میخرند، بعضی از فروشنده ها نیز هر کتاب بدست بیاورند اعم از کهنه و نو آنها را با چرم قرمز جلد زده و در کتابخانه میگذارند، سابقاً اشراف و بزرگان هم همین سلیقه را مراعات میکردند، سه دختر لوئی پانزدهم هر یک کتابخانه خاصی داشتند،

کتابهای مادام «آدلایه» با چرم بلوطی رنگ، کتابهای مادام «سوفی» برنگ نارنجی، کتابهای مادام «ویکتوار» برنگ سبز مجلد بودند.

بعقیده بعضی عجیب‌ترین کتاب عالم کتاب خاندان پرنس «دولینی» است، این کتاب نه خطی است نه چاپی، حروف آن را از پوست آهو بریده بروی زمینه رنگین چسبانده‌اند غرابت «کتاب بی کلمه» از کتاب سابق‌الذکر بیشتر است، این کتاب با اینکه یکی از مسائل مذهبی را کاملاً تشریح میکند جز در دیباچه در هیچ جا کلمه تمام ندارد، این رساله را یک نفر کشیش نوشته و اوراق هشتگانه آن را بترتیب مخصوص رنگ کرده است، دو ورق سیاه، دو ورق سرخ، دو ورق سفید، دو ورق طلائی سیاه علامت قلب ناپاک سرخ نشانه بخشش خداوند، سفید علامت روح منزّه، طلائی نشانه حیات ابدی است. الیزابت ملکه انگلیس بتزئین جلد کتب بسیار مایل بود. در آن زمان تقریباً همه خانمهای انگلیسی برای خوش آیند ملکه باین شغل ظریف مشغول شدند.

پیش از اختراع چاپ در اروپا کتاب را زنجیر میکردند و مال هر ردیف را با زنجیر بتخته زیرین می‌بستند، این احتیاط از دزدیدن کتاب جلوگیری میکرد اما خرابی آنرا مانع نمیشد، در اکسفورد سیصد سال کتابخانه را زنجیر کردند، فعلاً در کلیسای «هیرفرد» انگلستان ۱۵۰۰ کتاب محبوس بنظر میرسند، فهرست کتابها نیز با زنجیر از دیوار آویزان است.

محیط‌المعارف از اختراعات چینی‌هاست، قاموس «یانگ لوتاتین» در ۱۴۰۳ شروع و در ۱۴۰۸ تمام شد بحکم امپراتور «یانگ بو» سه مامور، پنج دبیر، بیست مفتش و ۲۱۴۱ معاون در مدت پنج سال این لغت را به پایان رسانیدند. در آن تاریخ این عمل مهمترین تشبث ادبی دنیا بود، «قاموس یانگ لو» ۹۱۷۴۸۰ صفحه و ۳۶۶۹۹۲۰۰۰ کلمه داشت.

یکی از مشاهیر کتابهای کوچک، سالنامه ۱۸۳۷ انگلیس است این تقویم بیادگار تاجگذاری ملکه ویکتوریا طبع شد ۱،۴۰ گره طول ۱،۶ گره عرض و ۱،۲۴ گره قطر آن بود و ۳۷ صفحه داشت. این تقویم را در مطبعه سنگی چاپ کرده‌اند، کتاب «ناچیز» اگر چه عرضش قدری بیشتر است چون چاپش حروفی است در غرابت بر تقویم مذکور مقدم است، «ناچیز» سالها کوچکترین کتاب دنیا بشمار میرفت، وزن هزار دانه از حروف آن به پنج سیر نمیرسید «سالنامه وحشت» که در ۱۷۸۱ در پاریس منتشر شد و کتاب موسوم به «گلستان» که متعلق به مسیو سلیمان است از جمله کتابهای کوچک محسوب میشوند.